

شکسپیر و شرکا



شکسپیر و شرکا

جرمی مرسر

ترجمه‌ی پوپه میثاقی



Time Was Soft There
A Paris Sojourn at Shakespeare & Co
Jeremy Mercer

شکسپیر و شرکا

جرمی مرسر

ترجمه‌ی پویه میثاقی

ویرایش: تحریریه‌ی نشر مرکز

حروف‌چینی، نمونه‌خوانی و صفحه‌آرایی: بخش تولید نشر مرکز

طرح جلد: سعید زاشکائی

چاپ اول ۱۳۹۴. شماره‌ی نشر ۸۶۱، ۱۰۰۰ نسخه، چاپ جباری

شلیک: ۳-۶۰۶-۳۰۵-۹۶۴-۹۷۸

نشر مرکز: تهران، خیابان دکتر فاطمی، روبه‌روی هتل لاله خیابان باباطاهر، شماره‌ی ۸

تلفن: ۸۸۹۷۰۴۶۲-۳ فاکس: ۸۸۹۶۵۱۶۹

Email: info@nashr-e-markaz.com

همه‌ی حقوق چاپ و نشر این ترجمه برای نشر مرکز محفوظ است.
تکثیر، انتشار و بازنویسی این اثر یا قسمتی از آن به هر شیوه، از جمله: فتوکپی، الکترونیکی، ضبط و ذخیره در سیستم‌های بازیابی و پخش بدون دریافت مجوز کتبی و قبلی از ناشر ممنوع است.
این اثر تحت حمایت «قانون حمایت از حقوق مؤلفان، مصنفان و هنرمندان ایران» قرار دارد.

Mercer, Jeremy

سرشناسه: مرسر، جرمی

عنوان و نام پدیدآور: شکسپیر و شرکا / جرمی مرسر؛ ترجمه‌ی پویه میثاقی

مشخصات ظاهری: چهار، ۲۷۲ ص

Time Was Soft There: A Paris Sojourn at Shakespeare & Co

موضوع: کافروشی شکسپیر و شرکا

موضوع: نویسندگان کانادایی - قرن ۲۰ م - سرگشتنامه، پاریس - زندگی فرهنگی.

ردیمندی کنگره: ۱۲۸۶ م ۴ ک ۲۰۵/ز

ردیمندی دیویی: ۲۸۱/۴۵۰۰۲-۹۴۴۲۶۱

شماره‌ی کتابشناسی ملی: ۱۰۹۹۱۱۵

یادداشت نویسنده

آنچه در پی می‌آید داستان چگونگی پناه گرفتن من در یک کتاب‌فروشی قدیمی عجیب و غریب در پاریس و ماجراهای جالبی است که طی اقامتم در آن‌جا اتفاق افتاد.

در نوشتن خاطراتی از این دست، حقیقت سیال می‌شود. بازگویی واقعیتِ همه‌ی آن‌چه باعث آمدن من به فرانسه شد و تمام آن‌چه در کتاب‌فروشی رخ داد، احتیاج به حجمی بسیار بیش‌تر از کتاب حاضر داشت. بنابراین رویدادها خلاصه، فشرده و باز خلاصه شدند. برخی رویدادها از حیث زمانی اندکی پس و پیش شده‌اند و رویدادهایی به شکل انتخابی حذف یا جرح و تعدیل شده‌اند؛ و بنا به نیاز، اسم یک نفر تغییر داده شده است.

گذشته از موارد فوق، این داستان تا جایی که فعلاً امکان دارد به حقیقت نزدیک است.

روزی که پا به کتاب‌فروشی گذاشتم، یک‌شنبه‌ای زمستانی و ملال‌آور بود. طبق عادت در آن دوران دشوار، برای پیاده‌روی بیرون زده بودم. هیچ‌وقت مقصد خاصی نداشتم جز گذر از مجموعه‌ای از پیچ‌های اتفاقی و چند بخش شهر برای کرخت کردن ساعت‌ها و دور شدن از مشکلات سرِ راه. عجیب بود که چه ساده می‌شد خود را میان بازارهای پرهیاهو و بلوارهای بزرگ، پارک‌های آراسته و بناهای مرمرین گم کرد.

در آن روز خاص، نیم‌باران از ساعت‌های اولیه‌ی بعدازظهر شروع شده بود. اول، باران حتی برای خیس کردن یک بلوز پشمی هم کافی نبود، چه برسد به این‌که در فعالیت جدی و مهم پیاده‌روی‌ام اختلال ایجاد کند. اما بعدتر، حوالی غروب، آسمان ناگهان غریب و رگبار‌تندی باریدن گرفت. به پناهگاهی نیاز داشتم و از نزدیک کلیسای جامع نوتردام که در آن گرفتار شده بودم، می‌شد تابلوی زرد و سبز مغازه را در آن سوی رودخانه دید. دیگر یک ماهی می‌شد پاریس بودم، و همین مدت کافی بود تا شایعاتی مبهم در مورد آن کتاب‌فروشی افسانه‌ای بشنوم. البته که کنج‌کاو شده و بارها قصد کرده بودم بروم آن را ببینم. با این حال وقتی داشتم از پل می‌گذشتم، در حالی که باد شلاق‌وار به پاچه‌های شلوارم می‌خورد و

چترها مثل قارچ دور و برم سبز شده بودند، به فکر تنها چیزی که نبودم این شایعات بود. تنها فکرم این بود که از توفان فرار کنم و آن دقایق بارانی را یک جوری بگذرانم.

جلوی در مغازه، یک گروه توریست، بی پروا برای سری آخر عکس هایشان ژست گرفته بودند. با کتاب های راهنمای قطور برای دوربین هایشان محافظ درست کرده بودند و در حالی که دندان هایشان را به هم می فشردند و همچنان به وراجی ادامه می دادند لبخند می زدند. مردی با لنزی پیچیده و رمی رفت و همسرش از زیر کلاه بارانی با عصبانیت نگاهی به او انداخت و مصرانه گفت: «زود باش. فقط زود باش.» از میان بخار ویرین اصلی مغازه می شد هاله ای از نور گرم و بدن هایی در حال حرکت را آن داخل دید. سمت چپ، در چوبی کوچکی وجود داشت که رنگ سبزش کهنه و پوست پوست شده بود و با صدای غیژی ضعیف به روی شور و هیجانی آرام باز می شد.

لوستری درخشان از تیرچه ی چوبی و ترک خورده ی سقف آویزان بود، و در گوشه ی مغازه مردی خیلی چاق آب باران را از لباس فیروزه ای رنگش می چلانند. انبوهی مشتری دور میز جمع شده بودند و با سروصدای زیاد با ملغمه ای از زبان های مختلف سعی داشتند توجه صندوق دار را به خود جلب کنند. و کتاب ها، کتاب ها همه جا بودند. از طبقه های چوبی بیرون زده بودند، از کارتن های مقوایی سرریز بودند، روی میزها و صندلی ها در تل های مرتفع تلوتلو می خوردند. لبه ی پنجره گریه ی سیاه مخملی ای دراز کشیده بود و این صحنه ی جنون آمیز را تماشا می کرد. قسم می خورم که سرش را بلند کرد، نگاهم کرد و چشمک زد.

وقتی گروه توریست ها به زور یکدیگر را داخل مغازه هل دادند، بادی ناگهانی بلند شد. با فشار آن ها جلوتر رفتم، از جلوی میز شلوغ

صندوقدار گذشتم، از دو پله‌ی سنگی که رویشان کلمات برای انسانیت زندگی کنید نقاشی شده بود بالا رفتم و وارد اتاق مرکزی بزرگی شدم. این جا، میزها و قفسه‌ها باز هم مملو از کتاب‌های بیش‌تری بود، دو در به قسمت‌های داخلی‌تر مغازه منتهی می‌شد و نورگیر تیره و تاری آن بالا جا گرفته بود. عجیب‌تر از همه، چیزی بود که این نورگیر به آن روشنایی می‌بخشید: یک چاه آرزو با لبه‌ی آهنی که مردی کنارش زانو زده و با چنگ و دندان مشغول بیرون کشیدن سکه‌های درشت بود. وقتی نزدیک شدم، عصبانی نگاهی به من انداخت و سریع با خم کردن بازو سدی جلوی گنجش کشید.

از مردک فاصله گرفتم، وارد راهرویی باریک شدم و خود را در میان کتاب‌هایی یافتم که به نظر می‌رسید روسی باشند. چرخشی اشتباه مرا وارد بن‌بستی کرد که در انتهایش دستشویی‌ای بود که دور و برش پر بود از انبوه مجله‌های رنگ و رو رفته در مورد طبیعت. روی یکی از نسخه‌های مجله که راجع به جنگل‌های ماداگاسکار بود تیغی صابونی دیده می‌شد. کمی کف بر پلنگی که روی مجله لم داده بود لکه‌ای غیرطبیعی افزوده بود.

عقب‌عقب که آمدم به دیواری از رمان‌های آلمانی رسیدم، و بعد سکندری مختصری خوردم و به پیچ دیگری رسیدم که در آن کپه‌ای تق و لق از کتاب‌های هنری با جلدهای براق بود. در یک طرف شاه‌نشینی با شیشه‌های رنگی بود که داخلش لامپی لخت خاموش و روشن می‌شد. زنی آن‌جا کز کرده بود؛ به ایتالیایی چیزهایی زمزمه می‌کرد و سعی داشت در این نور لرزان از عناوین کتاب‌ها سر دریاورد.

بالاخره، بعد از گذشتن از دری دیگر، دوباره به اتاق چاه آرزوها بازگشتم. مردی که دستش را در آب، میان سکه‌ها فرو برده بود ناپدید

شده بود، اما حالا گروه توریست‌ها هجوم آورده بودند جلو و آن‌جا را مال خود کرده بودند. در حالی که فلاش دوربین‌ها تقریباً کورم کرده بود، سرشانه‌هایی خیس به من تنه زدند و گله‌وار از کنارم گذشتند تا وارد همان ماریجی شوند که من تازه از آن بیرون آمده بودم.

در همین لحظه بود که احساس کردم یک کافه می‌تواند پناهگاه آرام‌تری در مقابل توفان باشد. با احتیاط خود را از مقابل صندوق‌دار و گریه‌ی چشمک‌زن پس کشیدم و از همان در سبز بیرون رفتم. صدای باران باعث شد مکثی کنم تا باز موقعیت را بررسی کنم، و در حالی که می‌چاله در میان درگاه ایستاده بودم، متوجه کتابخانه‌ای چوبی شدم که به دیوار کنار ویرترین مغازه پرچ شده بود. کتاب‌های جلد شومیز داخلش خیس و بادکرده بودند، اما قیمت‌شان فقط بیست و پنج فرانک بود؛ مبلغی که حتی من هم در آن دوران فلک‌زدگی می‌توانستم پردازم. نسخه‌ای از *چهره‌ی مرد هنرمند در جوانی* را به زحمت بیرون کشیدم. با این فکر که راه ارزانی برای وقت‌کشی خواهد بود، دوباره به داخل مغازه برگشتم.

وقتی نویتم شد، زن جوانی که پشت صندوق ایستاده بود لب‌خند سرحالی به من زد و جلد کتابم را باز کرد. با احتیاط بسیار، نشان کتاب‌فروشی شکسپیر و شرکا را بر صفحه‌ی عنوان آن مهر کرد. آن‌گاه برای جای به طبقه‌ی بالا دعوتم کرد.

من پیش از این خبرنگار بخش جنایی روزنامه‌ای در شهری نه‌چندان بزرگ در کانادا بودم. ما دوست داشتیم بگوییم جمعیت شهرمان یک میلیون نفر است، اما این عدد شامل جمعیت روستاهای اطراف هم می‌شد. البته آماری که به درد من می‌خورد آمار قتل و کشتار بود. به طور ثابت در سال پانزده تا بیست قتل اتفاق می‌افتاد، و اگر اوضاع خیلی خوب بود، حداقل خوب از دید یک خبرنگار بخش جنایی، شاید به بیست و پنج تا هم می‌رسید.

شغل کثیفی داشتم. هدف این بود که در گوشه‌های تاریک زندگی کنجکاوی کنی و هر آن‌چه را که شنیع و بیمارگونه بود بیرون بکشی و در معرض افکار عمومی قرار دهی. دختر بچه‌ای که با چراغ‌قوه مورد تجاوز قرار گرفته بود، کودک تازه‌راه‌افتاده‌ای که وقتی پرستارش چرت می‌زد در استخر پشت خانه غرق شده بود، پدر جوانی که اتومبیل پرسروصدای عده‌ای نوجوان مست خردش کرده بود. این روال هر روزه بود، اندوهی مستمر که به تدریج دید مرا به انسانیت تغییر می‌داد و حس هم‌دردی‌ام را ضعیف می‌کرد.

این کار هر قدر هم که نفرت‌انگیز بود، توجیه‌کردنش چندان سخت

نبود: وظیفه‌ی روزنامه است که مردم را در جریان فعالیت‌های پلیس قرار دهد؛ گزارش تراژدی به جامعه کمک می‌کند تا رنج آدمی و مرگ را بهتر بفهمد؛ انجام این کار به شیوه‌ای صادقانه، شایعات و واقعیات نصفه‌نیمه‌ای را که به ناچار دوروبر چنین رویدادهایی به وجود می‌آید، باطل می‌کند. و آن بعد از ظهرهای لعنتی که خود را روی پله‌های مقابل در خانه‌ی مادری می‌یافتم که از گریه بی‌جان شده بود و وادارش می‌کردم عکس مدرسه‌ی پسرش را که چند ساعتی از مرگش نگذشته بود به من بدهد، با این فکر به خودم دلداری می‌دادم که مادر دیگری ممکن است وقتی فردای آن روز عکس پسرک مرده را در روزنامه ببیند فرزندش را محکم‌تر در آغوش بگیرد.

هرگاه بحث قتل میان خبرنگاران جنایی شهر مطرح می‌شد، دروغی بودن این توجیه‌ها معلوم می‌شد. موفقیّت‌مان را با این معیار می‌سنجیدیم که چند وقت یک بار خبرمان در صفحه‌ی اول روزنامه بیاید یا در صدر پخش تلویزیونی عصرگاهی قرار بگیرد، و بر سر این موضوع توافق داشتیم که ماجراهای جنایی به اندازه‌ی دلخواه ما در شهرمان روی نمی‌دهد. ما آرزوی کار کردن در جایی مثل تورتورا داشتیم، با پنجاه قتل در سال، یکی در هفته. تصورش را بکنید. یک بار، وقتی یکی از همکارانمان آن قدر آبجو خورده بود که زبانش شل شده بود، با دلخوری شکایت می‌کرد که آن آخر هفته‌ای که چهار قتل مخوف بی‌سابقه در شهر روی داده بود او به خاطر عروسی رفته بود خارج از شهر. دو فقره از این قتل‌ها را با چکش میخ‌کش مرتکب شده بودند و بقایای مغز مقتولین روی سقف به جا مانده بود. او نمی‌توانست باور کند که این خوشی را از دست داده است.

اوایل از کارم لذت می‌بردم. شب‌های دیروقت سر صحنه‌ی جنایت، جست‌وجو برای کشف واقعیت و عکس‌های مردگان، ترشح آدرنالین

هنگام عجله کردن برای رسیدن به ضرب‌الاجل تعیین شده و مسابقه با روزنامه‌های رقیب. این کار فرصتی بود برای حسابی فرورفتن در آن روی فاسد روح آدمی و انگولک کردن آن. همه وقتی از کنار تصادفی رد می‌شوند سرک می‌کشند تا نگاهی بیندازند؛ من این افتخار را داشتم - اگر بشود گفت افتخار - که در چند قدمی آن لاشه‌های سوخته بایستم.

البته من این کار را به دلایل شخصی هم انتخاب کرده بودم، چون خودم اتفاقاً در زندگی‌ام لکه‌های ننگی داشتم، و همین موضوع بسیار مشتاق‌ترم می‌کرد تا ته‌وتوی سوابق ننگین دیگران را دریابم. جا دادن خودم وسط تاریکی و بدبختی باعث می‌شد فکر کنم کمابیش آدم عادی‌ای هستم.

به لطف یک برنامه‌ی کارآموزی بود که کارم را در روزنامه شروع کردم. بیست و چند ساله بودم و در دانشگاهی محلی روزنامه‌نگاری می‌خواندم. با سردبیر روزنامه‌ی شهر صحبت کرده بودم تا در تعطیلات زمستانی بین دو ترم داوطلبانه کار کنم، زمانی که کارکنان دائمی تحریریه برای تعطیلات کریسمس به مرخصی می‌رفتند و فردی مشتاق می‌توانست خلاءهای مهم را پر کند. همان طور که انتظار می‌رفت اوضاع خیلی زود جالب شد.

شب کریسمس، یکی از خبرنگاران اصلی بخش جنایی روزنامه را برای تحقیق در مورد پیامی اضطرابی که روی بی‌سیم پلیس آمده بود بیرون فرستاده بودند. او با دو خبر مهم به دفتر تلفن زد. اول این که پای چند جسد وسط بود. چهار جسد در موردی که به‌وضوح قتل و خودکشی بود پیدا شده بودند. و دوم این که خبرنگار برای عصر همان روز بلیت هواپیما داشت تا برو و تعطیلات را با خانواده‌ی همسرش بگذراند. کسی باید جای او را پر می‌کرد و سردبیر بعد از بررسی تحریریه‌ی تقریباً متروکه

شانه‌ای بالا انداخت - انگار که «به جهنم، کار دیگه‌ای نمی‌شه کرد» - و مرا صدا زد.

در ساختمان ارزان‌قیمتی که جسدها آن‌جا پیدا شده بودند، با آسانسور رفتم بالا سر صحنه‌ی جنایت. وقتی درها باز شد، بوی گند ملاس گوشتی که داشت فاسد می‌شد باعث شد عق بزnm. در انتهای راهرو، خبرنگاران و دوربین‌های تلویزیونی پشت رشته‌ی نوار زرد و سیاه پلیس جمع شده بودند. پشت نوار، افسری یونیفرم‌پوش جلوی درگاهی آپارتمانی که با حفاظی پلاستیکی پوشانده شده بود نگاهیانی می‌داد.

کار من این بود که کنار نوار پلیس منتظر بمانم تا کارآگاه اصلی بیرون بیاید و به خبرنگاران توضیح بدهد. به محض این‌که جزئیات رسمی جنایت را جمع می‌کردیم، وظیفه‌ی حساس من این بود که قبل از روزنامه‌ی رقیب هویت خانواده‌ی مرده را پیدا کنم. از آن خبرهای جنجالی بود، از آن‌هایی که حرف و حدیث آدم‌های معروف و عکس‌های زنان نیمه‌عریان را در صفحه‌ی سوم به دنبال داشت، و از نظر جزئیات خشونت‌بار قتل، مدت‌ها در صدر می‌ماند.

کمی بعد از رسیدن من، درهای آسانسور باز شد و افسر یونیفرم‌پوشی با کیسه‌های همبرگر حاضری در دست، بیرون آمد. وقتی از نوار پلیس گذشت و پلاستیک در را عقب زد تا بتواند وارد آپارتمان شود، هجوم هوای گندیده خبرنگاران را مجبور کرد همگی یک قدم عقب بروند. دو متخصص پزشکی قانونی با لباس‌های محافظ یکسره، توری سر و کیسه‌های جراحی روی کفش‌هایشان بیرون آمدند. ته این کیسه‌ها از تکه‌های گوشت نوچ بود. متخصصان در میان بوی گند و خون ایستادند و با آرامش شروع به خوردن سیب‌زمینی سرخ‌کرده و نوشیدن میلک‌شیک کردند.

بالاخره کارآگاه اصلی بیرون آمد و ماسک آبی مخصوص بیمارستان را از روی دهانش کنار زد تا بتواند صحبت کند. مردی با تفنگ شکاری همسر و دو فرزند کوچکش را کشته و بعد خودکشی کرده بود. تشخیص هویت بچه‌ها دشوار بود چون صورت‌هایشان با فشنگ‌های کالیبر بالا درب و داغان شده بود. و آنچه اوضاع را بدتر کرده بود این بود که ترموستات روی درجه‌ی زیاد روشن مانده بود و اجساد دست‌کم ده روز در آن آپارتمان داغ تجزیه شده بودند. اگرچه پلیس نام خانواده را می‌دانست، اما تا زمانی که به خویشاوندان نزدیک‌شان خبر نمی‌داد، اطلاعات را فاش نمی‌کرد. همه‌اش همین بود، همین، حالا بروید و کریسمس خوبی داشته باشید.

جز دو فیلمبردار که با عجله به ایستگاه‌های تلویزیونی‌شان بازگشتند تا نوار این اظهارات را به اخبار آخر شب برسانند هیچ‌کس از جایش تکان نخورد. خبرنگار روزنامه‌ای جنجالی به کارآگاه نزدیک شد و شروع به نوشتن نکات بیش‌تر کرد. همین کارآگاه با گفتن این‌که با خبرنگارانی که نمی‌شناسد محرمانه صحبت نمی‌کند پشتش را به من کرد. سردرگم به روزنامه زنگ زدم.

«هیچ اسمی نگرفتی؟» به من گفتند بیش‌تر سعی کنم.

درِ تک‌تک آپارتمان‌های ساختمان را زدم، اما این در زدن‌ها هیچ نتیجه‌ای نداشت جز دعوت به یک نوشیدنی شب کریسمس از سوی مادر بزرگ پیری که تعطیلات را تنها مانده بود. به دفتر تلفن زدم و سعی کردم از دفترچه‌ی راهنمای تلفن کمک بگیرم، اما ظاهراً شماره‌ی آن خانواده فهرست نشده بود. حتی از افسری که دم در آپارتمان نگهبانی می‌داد کمک خواستم و التماس‌کنان گفتم که کارآموزی مفلوک هستم، اما او در مقابل زنجموره‌ی من فقط سر تکان داد.

باقی ماجرا به نظرم نتیجه‌ی میل شدیدم به تحت‌تأثیر قرار دادن سردبیر روزنامه بود و نتیجه‌ی رقابت جویی دیوانه‌وارم که اجازه نمی‌داد در این گزارش شکست بخورم. وقتی سوار آسانسور شدم و آمدم پایین به ورودی ساختمان، ردیف صندوق‌های پست ارزان‌قیمت را پیدا کردم. صندوق خانوادگی مُرده مملو بود از نامه‌های جمع‌نشده. کلید ماشین این جور قفل‌ها را به راحتی باز می‌کند و خیلی زود قبض برق، جریمه‌های پارک ممنوع و کارت‌های کریسمس‌شان را در دست داشتم که نام خانوادگی‌شان بیش از ده بار در آن‌ها آمده بود. وقتی به کارآگاه پرونده گفتم نام مرده‌ها را دارم، چهره درهم کشید اما سردبیر شیفت شب روزنامه بی‌نهایت خوشحال شد. حاضر نشدم به هیچ‌کدام بگویم این اطلاعات را از کجا به دست آورده‌ام.

آن کریسمس بهترین کریسمس زندگیم نبود، اما این دستاورد به روزنامه ثابت کرد من جَنَم روزنامه‌نگاری دارم، و در نتیجه، به عنوان خبرنگار غیررسمی، بعد به عنوان جایگزین تابستانی، و بالاخره به عنوان خبرنگار تمام‌وقت استخدام شدم. این واقعه به من نشان داد خلق و خوی مناسب را برای این شغل دارم. به جای این‌که صحنه‌ی جنایت حالم را به هم بزند، مرا سر شوق آورده بود. هیچ مدرک دیگری جز صندوق پست لازم نبود. در کنار قبض‌های تلفن و نامه‌های به دردنخور، یک کاتالوگ لباس ویکتوریا سیکرت بود که به اسم زن مقتول فرستاده بودند. آن را برای سرگرمی به خانه بردم.

پنج سال آزرگار به همین شیوه کار کردم، در حالی که کثافت و فشار کار توأمان آزارم می‌داد. هرگاه مردی میانسال را با کودکی کوچک می‌دیدم، با خودم فکر می‌کردم نکنند او کودک‌آزاری در حال بچه‌دزدی باشد.

روزهایی که خبر خاصی نبود، طرفدار قتل یا دست‌کم سرقت وحشیانه و خلاقانه‌ی بانک می‌شدم تا بتوانم خودم را به صفحه‌ی اول روزنامه برسانم. فشار عصبی رقابت با روزنامه‌های جنجالی آرام آرام مرا در کام خود فرو می‌برد، و یک بار به خاطر پرت کردن صندلی در دفتر بعد از از دست دادن خبر نوزاد دختری که در زیر آفتاب سوزان ماه اوت در ماشین رها شده بود، از کار معلق شدم.

در چنین دنیایی، اوضاع می‌تواند به سرعت خراب شود. رابطه‌ی من با زنی دوست داشتنی کم‌کم متزلزل، و سپس زیر بار نارضایتی من تمام شد. تحمل صحبت کردن با هیچ‌کس جز مأموران پلیس، وکلای مدافع یا خبرنگاران جنایی را نداشتم، کسانی که با همان کابوس‌های من سروکار داشتند. شروع کردم به مشروب خوردن زیاد و اکثر شب‌ها خودم را با الکل خفه می‌کردم؛ که چندان هم دور از انتظار نبود.

آخر سر به وضوح می‌شد فهمید که تحت‌تأثیر کارم قرار گرفته‌ام، زیادی صحنه‌های جنایت دیده‌ام و از مرزهای اخلاقی زیادی گذشته‌ام. نشانه‌های بارزی وجود داشت که باید خودم را بیرون بکشم. پلیس مواد مخدر به فعالیت‌هایم حساس شده بود و تهدید می‌کرد که علیه من اقامه‌ی دعوا خواهد کرد. چیزی نمانده بود که به خاطر رانندگی در حین مستی دستگیرم کنند. و درگیری شرم‌آورم در رسوایی میان یک جراح قلب و یک روسپی خیابانی هم بود. اما آن‌چه واقعاً مجابم کرد تا آن کار و زندگی را رها کنم، تلفنی بود که شبی دیروقت به من شد.

دسامبر سال ۱۹۹۹ بود، تنها دو هفته پیش از هزاره‌ی جدید که آن‌قدر راجع به آن صحبت می‌کردند. در آپارتمانم بودم، داشتم متن مصاحبه‌ای را تایپ می‌کردم و یک بسته‌ی شش‌تایی آبجو را سر می‌کشیدم. آخرهای نیمه‌شب بود که تلفنم به صدا درآمد و من با این فکر که ممکن است

دعوتی آخروقت به یکی از بارهای محله باشد، با زنگ اول جواب دادم. اما در عوض سارقی بود که می‌شناختمش. در گذشته راجع به شاهکارهای او برای روزنامه نوشته بودم و او از شهرتی که مقالات برایش آورده بود لذت می‌برد. بعضی وقت‌ها، حتی جزئیات بیش‌تری به ماجرا اضافه می‌کرد تا رویدادها را جذاب‌تر کند. بعد از چندین همکاری دوستی‌ای شکننده بین‌مان شکل گرفت، هرازگاهی با هم آبجو می‌خوردیم و راجع به کارآگاهان، وکلا و محکومانی که دنیای‌مان را می‌ساختند غیبت می‌کردیم.

او اوایل آن سال به عنوان لطفی شخصی جزئیات کامل سرقتی ۱۵۰ هزار دلاری از یک گاوصندوق را که خودش ترتیب داده بود در اختیارم قرار داد. این اطلاعات برای کتابی بود که داشتم می‌نوشتم و آن کتاب با بعضی از حقایقی که او مشخصاً مرا از استفاده‌شان منع کرده بود - از جمله مصیبت‌بارترین‌شان که همان نام او بود - چندروز قبل از آن تلفن شبانه چاپ شده بود. هرچند یک جورهایی خودم را متقاعد کرده بودم که اصل توافق‌مان را زیر پا نگذاشته‌ام، نگران واکنش او بودم و واکنشش خشم محض بود.

او مردی بود که به خشونت عادت داشت، مردی که مدتی را در زندان مجرمان خطرناک در کنار قاتلان و «فرشتگان جهنم»^۱ گذرانده بود، مردی که به دعوا و مرافعه و خشم و عصبانیت شهرت داشت. او یک بار اشاره کرده بود که اگر از اعتمادش سوءاستفاده کنم چه اتفاقی می‌افتد: با چوب بیس‌بال به زانوهایم خواهد کوبید یا بلایی مشابه سرم خواهد آورد. او حتی لاف می‌زد که ترتیب دادن این کار چه‌قدر ساده و مدت زمان

۱. خرده‌فرهنگی در دهه‌ی ۱۹۷۰ م.

حبس برای مضروب کردن من چه قدر کوتاه مدت خواهد بود و می گفت ده ها نفر را می شناسد که به اندازه ی کافی سادیست هستند تا تنها به ازای چند صد دلار ماسک اسکی به صورت بزنند و کار را یکسره کنند.

آن شب ماه دسامبر، به نظر می رسید مجازاتم قرار است بدتر از این ها باشد. او در حالی که با صدای بلند پشت تلفن بدویراه می گفت، به اطلاع رساند که من منفورترین موجودات خیابانی شده ام، یک خائن کثیف، از آن آدم هایی که دوستانشان را به پلیس، یا در مورد من به خوانندگان می فروشند. او به خاطر احترامی که برایم قائل بود خودش بلایی سرم نمی آورد اما به من اخطار داد که دیگرانی برای این کار هستند. آخرین کلماتش قبل از قطع کردن تلفن این بود که مراقب پشت سرم باشم. ترس برم داشت. حالا که به پشت سر نگاه می کنم، می بینم شاید آن اخطار تهدیدی واقعی به مرگ نبود، شاید واکنش من بیش از حد بود، اما آن شب، از ترس خیس عرق شده بودم. بعد از این که تلفن را روی زمین انداختم، به سرعت ساک لباس هایم را جمع کردم و به خانه ی یکی از دوستانم رفتم. در طول هفته ی بعد از آن، از کارم در روزنامه استعفا دادم، آپارتمانم را خالی کردم و تحویل دادم، ماشینم را پس دادم، بیش تر اموالم را بخشیدم و با شنیدن هر صدای پایی که نزدیکم می شد، بدنم با حالتی عصبی منقبض می شد. آن وقت، سه روز قبل از سال نو، سوار هواپیمایی به مقصد پاریس شدم و همه ی این چیزها را پشت سر جا گذاشتم.

آن اواخر دسامبر، پاریس جان می داد برای جشن و پایکوبی. رقابتی میان پایتخت های جهان به راه افتاده بود تا ببینند چه کسی بهترین بزم هزاره را برپا می کند و شهر پاریس هم با شور و شوق در این رقابت شرکت کرده بود. ویتزین مغازه ها مملو بود از شیشه های شامپانی و هدایای کوچک سال ۲۰۰۰. برج ایفل پوشانده شده بود از چراغ های درخشان و لوازم آتش بازی. در امتداد شانزلهیزه چرخ و فلک هایی ردیف شده بودند که هنرمندان تزئین شان کرده و در پوششی از کرباس منتظر نشسته بودند تا آن نیمه شب سرنوشت ساز از راه برسد. برق خیره کننده ی خوشبینی همه جا به چشم می خورد.

اما زیر این زرق و برق، زمزمه هایی از خطر به گوش می رسید. این ترس هم وجود داشت که آن شب سال نوی تاریخی، زمان ایده آلی برای حمله ی افراطیون و تروریست ها باشد. در آخرین روزهای سال ۱۹۹۹ گزارش هایی رسیده بود مبنی بر این که ده ها نفر از کسانی که ادعای مسیح بودن داشتند از اسرائیل اخراج شده بودند، اتوموبیلی مملو از مواد منفجره در مرز کانادا - آمریکا متوقف شده بود، و مردم برای آماده کردن خود برای آخر زمان شیشه های آب و مواد کنسرو شده ذخیره می کردند.

جهان در یک شرایط اضطراری ناآرام به سر می‌برد و نگرانی‌های مداوم در مورد این‌که ویروس کامپیوتری Y2K سیستم‌های تلفنی را قطع خواهد کرد و هواپیماها را از آسمان به زمین خواهد انداخت اوضاع را بدتر هم کرده بود. در پاریس، آدم‌های محافظه‌کارتر عملاً داشتند از ترس شورش شهر را ترک می‌کردند و خانم جوانی که در مترو با او صحبت می‌کردم حتی سعی کرد مرا راضی کند همراه خانواده‌اش به سواحل امن‌تر بریتانی فرار کنم.

اما من خسته از ترک کانادا با آن ترس و عجله، هیچ حسی نداشتم. بعد از به زمین نشستن هواپیما در فرودگاه شارل دوگل، اتفاقی در نزدیکی پورت دوکلینیان‌کور، محله‌ای آفریقایی در مرز شمالی شهر، اجاره کردم. هتلم در خیابان فرعی کثیفی پر از سگ بود و هوای آن آکنده بود از تپ‌تپ بی‌وقفه‌ی ترافیک در بلوار پریفریک. برای رسیدن به خود اتاق باید از شش ردیف پله بالا می‌رفتی - کاری شاق - و وقتی داخل می‌شدی، بدون تکان دادن پایت می‌توانستی هر چهار دیوار آن را لمس کنی. با تمام این احوال، نمی‌توانستم شکایتی داشته باشم. مناسب کم درآمدها بود و مکانی عالی برای آن‌که در آرامش دوباره خودت را پیدا کنی.

بدون کم‌ترین آمادگی‌ای کانادا را ترک و پاریس را فقط با یک حساب سرانگشتی انتخاب کرده بودم. پیش از تمام کردن آخرین سال دانشگاهم در روزنامه استخدام شده بودم و هنوز یک واحد برای فارغ‌التحصیلی کم داشتم. به عنوان خبرنگاری جوان و از خود مطمئن، هرگز تصور نکرده بودم که چیزی به پیش‌پاافتادگی یک مدرک ضرورتی پیدا خواهد کرد، اما حالا که آینده‌ام در مقابلم دهان باز کرده بود، فکر کردم زمان خوبی است تا مدرکم را بگیرم. واحدی که کم داشتم درس زبان فرانسه بود و بعد از

متقاعد کردن دانشگاه برای این که اجازه دهند برای گذراندن واحدهای لازم دانشگاهی ام، در فرانسه کلاس بردارم، در آخرین لحظه بلیت هواپیمایی به مقصد پاریس خریدم.

با این حال، این خبر که داشتم زندگی ظاهراً موقم را ترک می‌کردم خانواده ام را ترساند. پدر و مادر من مظهر آدم‌های موقر و مسئول هستند؛ مادرم مدیر یک شرکت فناوری است و پدرم در یک دبیرستان محلی، مشاور. من و خواهرم با عشق و فداکاری در محله‌ی راحتی در مرکز شهر بزرگ شدیم و انواع فرصت‌ها برای موفقیت در زندگی در اختیارمان قرار گرفت: کلاس موسیقی، بازی‌های بیس بال لیگ کوچک، تعطیلات خانوادگی کنار دریاچه و باقی دنگ و فنگ‌های بزرگ شدن در خانواده‌ای از طبقه‌ی متوسط. با این حال، پیش از این هم اتفاق افتاده بود که به خاطر اشتباهاتم در دوران نوجوانی، پدر و مادرم را به شکل غیرقابل توجیهی نگران کنم. تنها چیزی که آن‌ها می‌خواستند حد معمولی از ثبات برای پسرشان بود، و من نمی‌توانستم خودم را راضی کنم راجع به مشکلات تازه‌ام بهشان بگویم. در نهایت چند روز پیش از پروازم، اعتراف کردم که از کارم استعفا داده‌ام و دارم کشور را ترک می‌کنم، بدون این که برنامه‌ی مشخصی برای بازگشت داشته باشم. سعی کردم آن قدر دروغ سرهم کنم که نگران نشوند: کارم زیادی افسرده‌کننده شده بود؛ احتیاج داشتم قبل از تولد سی سالگی ام دنیا را سیاحت کنم؛ نمی‌خواستم نخستین ساعات هزاره را در حالی سرکنم که منتظر خراب شدن تعطیلات کسی با مرگ یا صدمه‌ای هولناک هستم. نشانه‌هایی از شک در پدر و مادرم ظاهر شد، اما بالاخره داستانم را پذیرفتند.

تا جایی که به علت واقعی گرفتاری ام مربوط می‌شد، اگرچه از آن هفته‌ی آخر جان سالم به در بردم، ولی یک اتفاق نگران‌کننده برایم افتاده

بود. درست موقعی که داشتم فکر می‌کردم آن تلفن نیمه‌شب را کمی زیادی جدی گرفته‌ام، به زور وارد آپارتمانم شدند. چند روز بعد از دریافت آن تهدید، به آپارتمانم بازگشتم تا وسایلم را جمع کنم و خانه را برای مستأجر بعدی آماده کنم. در طول آن روز جمع و جور کردن و نظافت، یک بار به قصد رستوران سر نبش بیرون رفتم. وقتی برگشتم، در خانه نیمه‌باز بود، چند تا از جعبه‌ها جابه‌جا شده بود، و ته‌سیگاری همین‌طور برای خودش در توالت‌م شناور بود. می‌توانستم به خودم بقبولانم که در را قفل نکرده‌ام و جای دقیق جعبه‌ها را به خاطر ندارم، اما کاملاً مطمئن بودم که سیگار نمی‌کشم. کسی سرزده به دیدنم آمده بود. با سوار شدن به هواپیمایی به مقصد اروپا، از تهدید فیزیکی جسته بودم، اما هنوز زنجیره‌ای از مشکلات وجود داشت که باید حلشان می‌کردم. مهم‌ترین آن‌ها پول بود. حقوق خوبی در روزنامه داشتم و حق تألیف مختصری هم از کتاب‌های مستند جنایی که در کنار کارم نوشته بودم می‌گرفتم. با این حال، همه‌ی آن‌ها را به شکلی به باد داده بودم. تقریباً هرشب نوشیدنی و شام بیرون، تعطیلات زمستانی در جزایر آفتابی، ماشین‌های آلمانی که واقعاً لازم نداشتم، مجموعه‌ای مسخره از دستگاه‌های کامپیوتری، چندین و چند ردیف سی‌دی که به ندرت بهشان گوش می‌دادم... شرم‌آور است اما حتی برای مصرف یک سال بشقاب، جنگال و لیوان یک‌بار مصرف خریده بودم تا از مشقت ظرف شستن خلاص شوم.

با این شیوه‌ی زندگی، برای خودم چاهی کنده بودم که وقتی آن تلفن زده شد، از حد کارت اعتباریم گذشته بودم و حتی پول نقد کافی برای خرید بلیت اتوبوس به مونترال نداشتم، چه برسد برای فرار به پاریس. بیرون آمدن از روزنامه کمی به حل و فصل مسایل کمک کرد، چون چندین

هفته مرخصی طلب داشتم و دو هزار دلار هم به عنوان مزایا به من دادند. این پول مرا به فرانسه رساند و مقداری هم ته جیبم باقی ماند؛ اما تا ابد دوام نمی آورد، شاید اگر درست خرج می کردم شش هفته.

معلوم بود که باید کاری برای آینده می کردم، اما این کار باید واقع بینانه و با دقت انجام می شد. فرار کرده بودم، سریع هم فرار کرده بودم، چون نمی خواستم به اقتضاحی که پشت سرم به جا گذاشته بودم نگاه کنم. هیچ برنامه ای نداشتم، تنها این ایده ی سرسری را داشتم که باید زندگی ام را مرور کنم و سعی کنم بفهمم چه طور از چنین نقطه ی تاریکی سردآورده بودم.

وقتی به پاریس رسیدم، برحسب تصادفی نه چندان محض، یکی از بهترین دوستانم هم آن جا بود. من با دیو در دانشگاه آشنا شده بودم، جایی که هر دو برای روزنامه ی دانشجویی کار می کردیم. آن دوران، دوران سرمستی بود و وقتی فهمیدیم هر دومان اهل دیروقت شب هستیم، به هم نزدیک شدیم. حالا دیو یک سالی از کارش به عنوان خبرنگار بازار سهام کناره گرفته بود تا دور اروپا را بگردد و بعد در کوه های اتریش اسنوبورد کند. وقتی داستان مشکلات من به گوشش رسیده بود، راهش را به سوی فرانسه کج کرده بود تا بتواند در صبح ورودم به من خوش آمد بگوید.

در مقابل هتل محل سکونتم همدیگر را در آغوش گرفتیم و تا دیدمش خوشحال شدم. دیو مردی بلندقد و لاغر با موهای قهوه ای مجعد و اشتیاقی سیری ناپذیر برای زندگی بود که به دیگران هم سرایت می کرد. بعد از این که به من اطمینان داد کمکم می کند تا نگرانی هایم را فراموش کنم، مشتاق به رُخ کشیدن پاریس، آن طور که خودش شهر را می شناخت، جلوی من راه افتاد.

در حالی که به بالا اشاره می کرد، به جایی که ابرهای همیشگی

زمستان داشتند از هم باز می شدند، فریاد زد: «پاریس داره بهت خوش آمد می گه؛ سه روزه که این جام و این اولین باره که دارم خورشید رو می بینم.» وقتی قدم می زدیم، از زیبایی یکدست شهر بهت زده شدم. حتی عادی ترین تقاطع ها هم به واسطه ی درگاهی های سنگی حکاکی شده، کرکره های زیبای چوبی، و چراغ های آهنی خیابان ها که به شکل مجسمه تراشیده شده بود، شکوهی خاص داشت. چنین زرق و برقی کاملاً متضاد جایی بود که ترکش کرده بودم، جایی که دغدغه های غالب معماری جنبه های اقتصادی و کاربردی آن بود. تغییر ناگهانی زیبایی شناسی دلیل دیگری بود برای این که جابه جایی ام را حس کنم.

بعد از هزارتویی از این خیابان های باشکوه، به پای پله هایی طولانی رسیدیم. دیو آن ها را دو تا یکی بالا رفت و اصرار داشت که به دردسرش می ارزد. و همان طور که وعده داده بود، وقتی به بالای پله ها رسیدیم، پاریس زیر پایمان گسترده شد.

ما بالای محله ی مونمارتر بودیم. پشت سرمان گنبدهای گچی و اسب های سنگی کلیسای سکره کور بود؛ پیش رویمان پاریس، خیابان پشت خیابان، تا جایی که ساختمان ها در افق محو می شدند. می توانستی بناهای پانتئون، لوور، اپرا و اگر روی نرده ها خم می شدی، شبکه های آهنی برج ایفل را پیدا کنی. همین دوازده ساعت پیش، من در برف و یخ منجمد کانادا بودم و فقط به این فکر می کردم که به فرودگاه برسم و از کشور خارج شوم. حالا بر فراز یکی از بهترین شهرهای دنیا ایستاده بودم، در حالی که خورشید به صورتم می تابید و آینده ام چیزی نبود مگر پرده ای بی نقش. برای اولین بار از زمان آن تلفن، اکسیژن تا ته ریه هایم رسید.

وسط های یکی از خیابان های فرعی سنگ فرش کافه ای بود، و هرچند هنوز ظهر ظهر نشده بود، سفارش مان را از قهوه به شیشه ای شراب

قرمز تغییر دادیم. بیرون نشستیم، در حالی که با یک لا پیراهن به اندازه‌ی کافی گرم مان بود، و شروع کردیم به حرف زدن راجع به زندگی هایمان. دیو تند و تند داستان سفرهایش را تعریف می‌کرد. ماه‌های زیادی را در سفر گذرانده بود و دهانش از زندگی ورای آمریکای شمالی بازمانده بود. در صوفیه با شاعری جوان و دلربا آشنا شده بود. در مادرید شب‌هایی را با یک نقاش نقاشی‌های دیواری خیابانی سرکرده بود که با رسالتی لجوجانه می‌خواست در شهرهای مهم اروپا از خود نشانی بگذارد. در طنجه‌ی مراکش یک مشیت پر حشیش تنها چند دلار بود، و آن‌ها که پاسپورت غربی داشتند می‌توانستند با حمل چند کیلوگرم آن موقع بازگشت با قایق به اسپانیا پولی درآورند. دیو عاقلانه این پیشنهاد را رد کرده بود.

در حالی که مشغول مزه‌مزه کردن شراب مان بودیم، اشاره کردم که من هم وسوسه‌هایی در رابطه با مواد مخدر داشتم اما به اندازه‌ی او مقرراتی نبوده‌ام. در روزنامه حسابی روی موضوع شبکه‌ی محلی قاچاق ماری‌جوانا کار کرده بودم و همین چند ماه پیش پیشنهادی را برای «حامی مالی» شبکه بودن قبول کرده بودم، به این معنی که من و سه نفر دیگر هزار دلار برای اجاره و پول برق اتاق سرپوشیده‌ی کشت گیاه می‌پرداختیم. بوته‌ها قرار بود دوازده کیلو ماری‌جوانا تولید کنند و هر حامی یک کیلو به عنوان بازپرداخت کمک مالی اش دریافت می‌کرد، و بقیه‌ی محصول وارد شبکه‌ی بیماران ایدزی و سرطانی می‌شد. حس می‌کردم کار شرافتمندانه‌ای می‌کنم و به آن به عنوان پروژه‌ای تحقیقاتی برای کتاب‌های جنایی‌ام نگاه می‌کردم.

چند روز قبل از این که محصول آماده‌ی برداشت شود، پلیس مواد مخدر در اتاق را شکست. دو حامی همان‌جا دستگیر شدند و پلیس در

سه موقعیت مختلف ماشینم را هنگام رفت و آمد به اتاق کشت تعقیب کرده بود. ماه پیش از فرارم به پاریس، کارآگاهان به دفترم آمدند تا از من سؤالانی کنند و تنها، کار دقیق یک دوست وکیل بود که مانع اقامه‌ی دعوی آن‌ها شد. این ماجرا مثل ابر سیاهی بالای سرم بود که سایه‌ی سنگینش تصمیم‌گیری برای ترک کانادا را بسیار ساده‌تر کرد.

حالا دیگر خورشید صاف بالای سرمان بود و در میانه‌ی صحبت‌مان شیشه‌ی دوم شراب‌مان را هم سفارش داده بودیم. و حالا این شیشه هم خالی بود. احتمالاً زوج پرسروصدایی بودیم چون هنرمندی خیابانی به ما نزدیک شد و شکایت کرد که داریم مشتریانش را می‌ترسانیم و پیشخدمت هم دیگر به ما سرویس نداد.

به پله‌های جلوی کلیسای سکره‌کور رفتیم و بقیه‌ی بعدازظهر را مشغول تماشای اتوبوس‌های توریستی شدیم که بچه مدرسه‌ای‌ها را پیاده می‌کردند. دیو همراه خود شیشه‌ی جین کریسمسی داشت که با کاغذ کادویی شاد بسته‌بندی شده بود، هدیه‌ای از طرف دوست دخترش در کانادا. در حالی که خورشید نارنجی‌رنگ از فراز شهر عصرگاهی غروب می‌کرد، این شیشه را هم جرعه‌جرعه تا ته نوشیدیم. یک لحظه دیو از چند پله‌ی راه‌پله‌ی بتونی طولانی به پایین لغزید و در حالی که از درد به خود می‌پیچید روی زمین ولو ماند. مچ پایش به شکل نگران‌کننده‌ای کبود شد و ورم کرد، اما جز این‌ها همه‌چیز دنیا خوب بود. آن عصر وقتی به اتاقم در هتل برگشتم کاملاً از بودن در پاریس خوشحال بودم.

شب سال نو نمایشی جنون‌آمیز از مردم، نور، و صدا بود. چند دقیقه‌ای پیش از نیمه‌شب، ساعتی که مسئولان شهر روی برج ایفل نصب کرده بودند خراب شد، در نتیجه شمارش معکوس مهم آغاز سال نو تند تند

انجام شد اما آتش‌بازی‌ها آسمان را نورباران و شهاب‌باران کردند. در شانزله‌لیزه از چرخ و فلک‌ها پرده‌برداری کردند و در حالی که آن‌ها می‌چرخیدند، بندبازهایی که اوج می‌گرفتند، طبل‌هایی که چرخ می‌خوردند و هزاران بادکنک سفید پر شده از گاز وارد صحنه شدند. جمعیت هجوم می‌آورد و من و دیو در میان هرج و مرجی سرخوشانه از بوسه و شامپاین به این طرف و آن طرف کشیده می‌شدیم. در میان انبوه عظیم مردم این شهر بیگانه، احساس بی‌وزنی می‌کردم؛ احساس سوار بودن بر جریان زندگی، آماده بودن برای همه چیز. وقتی گروهی از اعضای هاره کریشنا^۱ رقص‌کنان از کنارمان رد شدند و از سبدهای دست‌بافشان نان عسلی در دهان من و دیو گذاشتند، حتی احساس کردم می‌خواهم دنبال‌شان به سوی ناشناخته‌ها بروم. در نهایت همه چیز در پاریس و در سراسر دنیا آرام بود. برخلاف پیش‌گویی‌های ناامیدکننده، هزاره‌ی جدید دلگرم‌کننده از راه رسید. چاره‌ای نداشتم جز این که با این فکر به خودم امیدواری بدهم که سحرگاه شاد این دوران جدید می‌تواند نشانه‌ی شروع زندگی تازه‌ی خود من باشد.

بعد اوضاع کمی واقعی‌تر شد. فردایش، خماری اجتناب‌ناپذیری به سراغم آمد و باران خاکستری بی‌وقفه بارید. چرخ‌وفلک‌ها را جمع کردند. البته به جز آن چرخ‌وفلک عجیب و غریب غول‌آسای میدان کونکورده که توریست‌ها با پرداخت سی و پنج فرانک سوارش می‌شدند. دیو، با هر بدبختی‌ای که بود خصوصاً با آن مچ پای کبودش، سوار قطار شد تا به اتريش برود. پاریس به روزمرگی معقول زمستانی‌اش بازگشت.

۱. فرقه‌ای مذهبی که در سال ۱۹۶۶ در آمریکا براساس متون ودایی تأسیس شد و پیروانش نام کریشنا را با اورادی شادمانه می‌خوانند. م

هفته‌های اول کار چندانی برای آینده‌ام نکردم. در پارک‌ها چیز می‌خواندم، موزه‌ها را می‌گشتم، درس‌های فرانسه‌ام را می‌خواندم، و سعی می‌کردم زندگی به ظاهر معمولی را بگذرانم. اما می‌دانستم که این زندگی نمی‌تواند تا ابد ادامه پیدا کند. صورت حساب هتل باید پرداخت می‌شد و پولم داشت ته می‌کشید. فکر کردم کار پیدا کنم، اما نه اجازه‌ی کار داشتم، نه آشنایی در شهر، نه حتی ایده‌ای در مورد این‌که چه کار می‌خواهم بکنم.

افسردگی آرام‌آرام به سراغم آمد. یک شب غمگین، در حالی که تنها کنار بِن نشسته بودم، شیشه‌ای شراب ارزان نوشیدم و بعد در اتوبوس شبانه به سوی هتل‌م به خواب رفتم. با بوی چیزی که داشت می‌سوخت از خواب بیدار شدم. موهایم بود. پشت سرم، سه مرد درشت‌هیکل فندق‌کی را بالا نگه داشته بودند و از سر رضایتی دیوانه‌وار نیش‌خند می‌زدند. شهری که زمانی به نظرم عالی می‌رسید داشت سر ناسازگاری می‌گذاشت. اواخر ماه ژانویه، افسردگی بیخ پیدا کرد. حداکثر فقط تا یک هفته‌ی دیگر می‌توانستم پول هتل را پردازم. هر روز شهر را گز می‌کردم و وقت می‌کشتم، در انتظار این‌که اتفاقی بیفتد، به امید این‌که نشانه‌ای به من بگوید با زندگی‌ام چه کار کنم. در یکی از همین پیاده‌روی‌ها بود که مقابل کلیسای نوتردام، ناگهان باران شدیدی بارید.